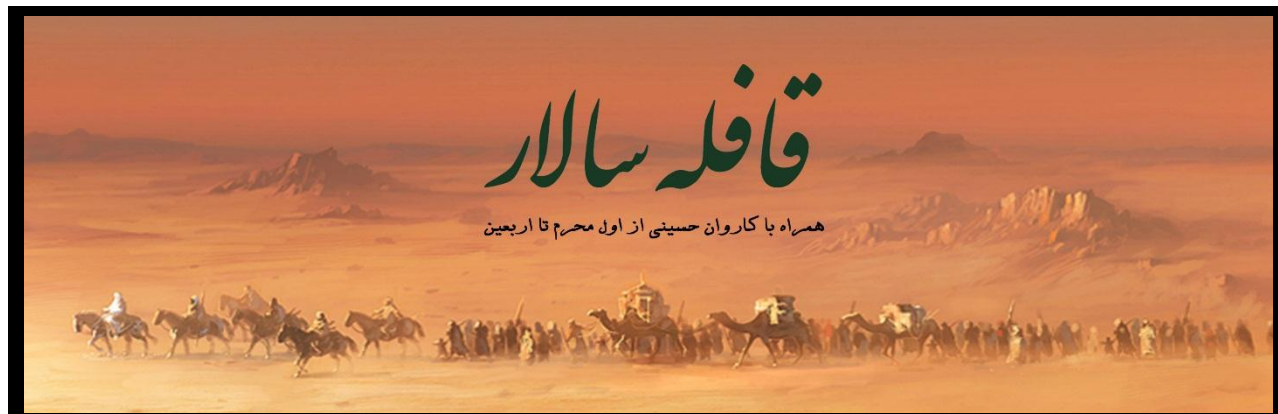


قافله سالار

همراه با کاروان حسینی از اول محرم تا ربیعین



یازدهم صفر

خورشید کم فروغ، با انوار طلایی خود از میان نخل‌های قد کشیده به آسمان، بر فرات می‌تابید،

غروب بود، غروبی غمگین،

نخل‌های بلند و سر بر آورده سوی آسمان، در کنار رود پُر آب فرات،

ریشه در زمین سفت می‌کردند،

به انتظار مشک‌های پُر آب عباس، لب تشنه لحظه شماری می‌کردند.

و من سفر کرده به پای پیاده، از دشت‌ها و صحراهای تفتیده،

به عشق و امید سفر به بهشت خدا در زمین، کربلا،

در سایه سار نخلستان فرات ماندم، تا رنج سفر از تن برون کنم.

به صدای گریه‌ی مردی، نگاهم سوی او چرخید،

مرد به کنار رود نشسته بود و دست بر آب فرات می‌سایید.

نزد او رفتم.

گفتم: غم و دلتنگی‌ات از چه رو است برادر؟

بغض ترکاند و گریان شد.

گفتم: عزیز از دست داده‌ای؟

گریه‌اش بیشتر شد.

گفت: گنه کارم برادر.

گفتم: خدا ارحم الراحمین است.

گفت: اما نه برای من.

به خود لرزیدم.

با احتیاط پرسیدم: نکند از جانان روز عاشوری؟

گفت: از آنان کم ندارم!

به او نزدیک‌تر شدم. چهره‌اش آشنا بود،

گفتم: تو کیستی؟

گفت : طرّمّاح بن عدی!

او را شناختم.

گفتم : تو همانی که در مسیر کربلا به دیدار حسین آمدی؟

گفت : من همانم.

گفتم : مگر عهد نکردی آذوقه به اهل و عیال خود رسانی و زود برگردی؟

گفت : همانم.

گفتم : پس چرا نیامدی؟

گفت : آمدم، اما دیر آمدم!

هنگامی آمدم که کار از کار گذشته بود.

سر سوی آسمان بُرد و فریاد کرد.

گفت : وای بر من که مولایم را تنها گذاشتم!

و زار زار گریست.

من حیرت زده از سرگذشت او، و سرنوشتی که در دنیای پیش رو، در برابرم بود به خود لرزیدم.

او را فراموش کردم و در هراس، از سرنوشت خود ترسیدم،

مبادا سرنوشت من، همچو سرگذشت او شود.

بار دیگر صیحه‌ای کشید و فریاد کرد.

گفت : وای بر من که مولایم را تنها گذاشتم!

طرّمّاح ناله کرد و نالید.

به اشک و ناله گفت : از درد و سوز این حسرت، به سیدالساجدین گفتم؛ مولای من!

این چه مصیبتی است بر من؟

سیدالساجدین گفت؛ وقتی امام به تو گفت زود برگرد،

یعنی نرو!

مجتبی فرآورده